



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

چو عشق را تو ندانی، بپُرس از شبها
بپُرس از رخِ زرد و ز خشکی لبها

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها

میان صد کس عاشق چنان پدید بُود
که بر فلک، مِه تابان میانِ کوکبها

خرد نداند و حیران شود ز مذهبِ عشق
اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها

خزیدلی که ز آب حیاتِ عشق چشید
کساد شد بر آن کس، ز لالِ مَشْرَبها^(۱)

به باغ رنجه مشو، در درونِ عاشق بین
دمشق و غوطه^(۲) و گلزارها و نیربها^(۳)

دمشق چه؟ که بهشتی پر از فرشته و حور
عُقول، خیره در آن چهرهها و غببها

نه از نیب^(۴) لذیذش شکوفهها^(۵) و خُمار
نه از حلاوتِ حلواش، دُمَل^(۶) و تبها

ز شاه تا به گدا در کشاکش طمع‌اند
به عشق، باز رَهَد جان ز طَمَع و مطلبها

چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟
چه پشت^(۷) باشد مَر شیر را ز نَعَلبها^(۸)؟

فرازِ نخلِ جهان، پخته‌ای نمی‌یابم
که گُند شد همه دندانم از مُدُنِبها^(۹)

به پَرِ عشقِ بپر در هوا و بر گردون
چو آفتاب، مُنَزَه ز جمله مَرَكَبها

نه وحشتی دلِ عشاق را چو مُفَرَدها (۱۰)
نه خوفِ قطع و جُداییست چون مَرَكَبها

عنایتش بگزیدهست از پی جانها
مُسَبِّبش (۱۱) بخزیدهست از مُسَبِّبها (۱۲)

وکیلِ عشقِ درآمد به صدرِ قاضی کاب (۱۳)
که تا دلش پَرَمَد از قضا و از گبها (۱۴)

زهی جهان و زهی نظمِ نادر و ترتیب
هزار شور درافکند در مُرتَبها

گدایِ عشقِ شمر هرچه در جهان طَرَبیست
که عشقِ چون زَرِ کان است و آن مُدَهَبها (۱۵)

سَلَبَتِ قَلْبِي يَا عِشْقُ خُدَعَةً وَ دَهَاءً
كَذَبْتُ حَاشَا لَكِنْ مَلَا حَةً وَ بَهَا*

أُرِيدُ نِكْرَكَ يَا عِشْقُ شَاكِرًا لَكِنْ
وَ لِهَتْ فَيْكَ وَ شَوْشَتْ فِكْرَتِي وَ نَهَا**

به صد هزار لغت گر مَدیجِ عشقِ کنم
فزونتر است جمالش ز جمله دَبها (۱۶)

* ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی.
دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی.

** می‌خواهم ای عشق با سپاس از تو یاد کنم،
ولی در تو حیرانم و اندیشه و جُزدم را به آشوب کشیده‌ای.

(۱) مَشْرَب: جای آب خوردن، آبشخور، چشم

(۲) غُوطَه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده است.

(۳) نَبْرَب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق

(۴) نَبِید: شراب

(۵) شُكُوفَه: استقراغ

(۶) دُمَل: آبسه، زخم

(۷) پِشت: حمایت، پشتیبانی

(۸) تَعْلِب: رویاه

(۹) مَدَنِب: ستاره دنباله‌دار، در اینجا به معنی میوه کال و نارسیده است.

(۱۰) مُفَرَد: تنها، جدا افتاده

(۱۱) مُسَبِّب: سبب‌ساز

(۱۲) مُسَبِّب: سبب

(۱۳) کاب: شهرکی در آسیای صغیر

(۱۴) گب: گپ، گفتگو

(۱۵) مُدْعَب: زرانود

(۱۶) دَب: مخفف دَاب، راه و رسم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

چو عشق را تو ندانی، پُرس از شبها
پُرس از رخِ زرد و ز خشکی لبها

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وآنکه اندر وَهْم او ترک ادب
بی ادب را سرنگونی داد رب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲

پیش بینایان، کُنی ترک ادب
نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب^(۱۷)

(۱۷) حَطَب: میزم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹

کی رسد مر بنده را که با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟

بنده را کی زهره باشد کز فُصول
امتحانِ حق کند ای گیجِ گُل؟

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۰

نان‌پاره ز من پستان، جان، پاره نخواهد شد
آواره عشق ما آواره نخواهد شد

آن را که منم خرقه، عریان نشود هرگز
وآن را که منم چاره، بیچاره نخواهد شد

آن را که منم منصب^(۱۸)، معزول^(۱۹) کجا گردد؟
آن خار که شد گوهر، او خار نخواهد شد

آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
وآن مُصَحَفِ^(۲۰) خاموشان سی‌پاره نخواهد شد

از اشک شود ساقی این دیده من، لیکن
بی‌نرگس مخمورش^(۲۱) خمار نخواهد شد

بیمار شود عاشق، اما بنمی‌میرد
ماه ارچه که لاغر شد، استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین، غمخواره مشو آخر
آن نفس که شد عاشق، اماره^(۲۲) نخواهد شد

(۱۸) منصب: مقام، مرتبه، پایگاه

(۱۹) معزول: عزل شده

(۲۰) مُصَحَفِ: قرآن، در اینجا منظور کتاب دینی است

(۲۱) مخمور: مست

(۲۲) اماره: امر کننده به بدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا، تو را سیرکا^(۲۳)
چو قسمت است، چه جنگ است مر مرا و تو را؟

شراب، آن گل است و خمار، حصه^(۲۴) خار
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا

شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
که هست جا و مقام شکر، دل حلوا

(۲۳) سِرکَا: سرکه
(۲۴) حِصَّه: نصیب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چاره آن قبض کن
ز آنکه سرها جمله میروید ز بُن

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط^(۲۵)
که بگویند از طریق انبساط

(۲۵) بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چونکه قبضی^(۲۶) آیدت ای راهرو
آن صلاح توست، آتش دل^(۲۷) مشو

(۲۶) قبض: گرفتگی، دلنگی و رنج
(۲۷) آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

در شکر غلطید ای حلویان
همچو طوطی، کوری صفرایان

نیشکر کوید کار این است و بس
جان برفشانید یار این است و بس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۴

هرکاتش من دارد او خرقة ز من دارد
زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در آن چاهش
زیرا رَسَن (۲۸) زلفش در دست رسن دارد
نفس ارچه که زاهد شد، او راست نخواهد شد
گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد

(۲۸) رَسَن: ریسمان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶

یوسفِ حُسنی و، این عالم چو چاه
وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

یوسفًا، آمد رَسَن، درزن دو دست
از رَسَن غافل مشو، بیگه شدهست

حمد لله، کاین رَسَن آویختند
فضل و رحمت را به هم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکارا ناپدید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۰

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
وآن ضرورت رفت پس طاغی (۲۹) شدند

نفس، فرعونست، هان سیرش مکن
تا نیارد یاد از آن کفر کهن

بی تَفِ آتش نگرَد نَفْس، خوب
تا نشد آهن چو اخگر (۲۹)، هین مکوب

بی مَجاعت (۳۱) نیست تن جُنُبش کُنان
آهنِ سَرَدی ست می کوبی بدان

گر بگرید، ور بنالد زار زار
او نخواهد شد مسلمان، هوش دار

(۲۹) طاغی: طغیانگر، سرکش

(۳۰) اخگر: آتش

(۳۱) مَجاعت: گرسنگی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳

شهوَتِ ناری به راندن کم نشد
او به ماندن کم شود، بی هیچ بُد (۳۲)

تا که هیزم می نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟

چونکه هیزم باز گیری، نار، مُرد
ز آنکه، تَقوی، آب، سوی نار بُرد

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟
کو نهد گل گونه از تَقوی القلوب؟

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲

«ذَلِكَ وَمَنْ يُعِظْ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ.»

«آری، و هرکه محترم داند شعائر خدا را، بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می گیرد.»

(۳۲) بُد: گزیر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶

آنچه گوید نَفْسِ تو کاینجا بد است
مَشْنُوشِ چون کارِ او ضد آمده ست

تو خلافت کُن که از پیغمبران
این چنین آمد وصیت در جهان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۵

او چو فرعونست در قحط آنچنان
پیش موسی سر نهد لابه‌کنان

چونکه مُستغنی^(۳۳) شد او، طاغی شود
خر چو بار انداخت اسکیزه زند^(۳۴)

پس فراموشش شود چون رفت پیش
کار او ز آن آه و زاری‌های خویش

سال‌ها مردی که در شهری بُود
یک زمان که چشم در خوابی رُود

شهر دیگر ببند او پُر نیک و بد
هیچ در یادش نیاید شهر خُود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو
نیست آن من، درینجا ام گُرو

بل چنان داند که خود پیوسته او
هم درین شهرش بُدست ابداع و خو

چه عجب گر روح، موطن‌های خویش
که بُدستش مَسکن و میلاد^(۳۵)، پیش

می‌نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب
می‌فروپوشد، چو اختر را سحاب

خاصه چندین شهرها را کوفته
گردها از درک او ناروفته

اجتهادِ گرم ناکرده، که تا
دل شود صاف و، ببیند ماجرا

سر برون آرَد دلش از بُحْش^(۳۶) راز
اَوّل و آخر ببیند چشم باز

(۳۳) مُستغنی: ثروتمند، توانگر

(۳۴) اِسْکِزَه زدن: جفتک انداختن، لگد پراندن چهارپایان

(۳۵) مِیْلاد: زمان تولد، روز تولد

(۳۶) بَخْش: سوراخ، منفذ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم،
ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶۳

کَانَ کِسا^(۳۷) از نور، صبری یافته‌ست
نورِ جان در تار و پودش تافته‌ست

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان^(۳۸)
نور ما را برنتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید، پهرسد^(۳۹)
همچو کوه طور نورش بردرد

(۳۷) کِسا: لباس

(۳۸) صِوان: جفاظ، جامه‌دان

(۳۹) پَهْرَسَد: بهراسد، بترسد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸

در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیر آنّت مَطْمَعِی^(۴۰)

در طَمَعِ فایده دیگر نهد
وآن مُرادت از کسی دیگر دهد

ای طَمَع در بسته در یک جای، سخت
کآیدم میوه از آن عالی درخت

آن طَمَع ز آنجا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طَمَع را، پس چرا در تو نهاد؟
چون نخواستت ز آنطرف آن چیز داد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بُود، ای مُسْتَفید^(۴۱)
که مرادم از کجا خواهد رسید؟

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب، بیش

هم دلت حیران بُود در مُنتَجِع^(۴۲)
که چه رویاند مُصْرَف^(۴۳) زین طَمَع؟

(۴۰) طَمَع: موری طمع، آنچه بدان طَمَع ورزند.

(۴۱) مُسْتَفید: فایده طلب، خواهان منفعت

(۴۲) مُنتَجِع: جایی پر آب و علف، جایی که نیکی از آن انتظار رود، مَرْتَع

(۴۳) مُصْرَف: دگرگون کننده، گرداننده، در اینجا منظور خداوند است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزمها و قصدها در ماجرا
گامگاهی راست می آید تو را

تا به طَمَع^(۴۴) آن دلت نیت کند
بار دیگر نیتت را بشکند

ور به کَلّی بی مرادت داشتی
دل شدی نومید، اَمَل^(۴۵) کی کاشتی؟

ور نکاریدی اَمَل، از عوری اش
کی شدی پیدا برو مَقْهُور^(۴۶) اش؟

(۴۴) طَمَع: زیاده خواهی، حرص، آز

(۴۵) اَمَل: آرزو

(۴۶) مَقْهُور: خوار شده؛ مغلوب.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّ را عَیَان
کی نَهَد دل بر سبب‌های جهان؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قَلاووز^(۴۷) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِی خُوش‌سرشت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۴۷) قَلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۳

از مُبَدَّل بین، وسایط را بمان^(۴۸)
کز وسایط دور گردی ز اصلِ آن

واسطه هر جا فزون شد وصل، جَسْت
واسطه کم، ذوقِ وصل افزون‌تر است

از سببدانی شود کم حیرت
حیرتِ تو ره دهد در حضرتت

(۴۸) بمان: ترک کن، رها کن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۷

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنّ‌ست و حیرانی نظر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مُدام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزه (۴۹) مستش هزار بوالعجبی (۵۰)

هزار عقل و ادب داشتیم من، ای خواجه
کنون چو مست و خرابم، صلا (۵۱) بی ادبی

مسبب سبب اینجا در سبب بر بست
تو آن ببین که سبب می‌کشد ز بی سببی

(۴۹) غمزه: عشوه و ناز معشوق
(۵۰) بوالعجبی: چیزهای شگفت‌انگیز
(۵۱) صلا: دعوت عمومی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۱۸

گفت: ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست (۵۲)؟ این چه فعلست؟ ای عجب

تو و رای عقل گلی در بیان
آفتابی، در جنون چونی نهان؟

گفت: این اویاش، رأیی می‌زنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم، مرا گفتند: نی
نیست چون تو عالمی، صاحب‌فنی

با وجود تو حرام است و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عَسَس (۵۲) را دید و، در خانه نشد

دانش من، جوهر آمد نه عَرَض
این بهایی نیست بهر هر عَرَض

کانِ قندم، نیستانِ شکر
هم ز من می‌روید و، من می‌خورم

علم تقلیدی و تعلیمی است آن
کز نُفُور (۵۴) مُسْتَمِعِ دارد فغان

(۵۲) شید: حیلگری، نیرنگبازی

(۵۳) عَسَس: داروغه، گزمه

(۵۴) نُفُور: رمیدن، نفرت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰

هر که بستاید تو را، دُشنامِ به
سود و سرمایه به مُفْلِس (۵۵) وامِ به

(۵۵) مُفْلِس: تهی‌دست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال (۵۶)

(۵۶) دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید (۵۷)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۵۷) حَدِيد: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سیرگین ای فتی^(۵۸)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۵۸) فُتَى: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷

خویش مُجرِم دان و مُجرِم گو، مترس
تا ندردد از تو آن اُسْتاد، درس

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس^(۵۹) به

از پدر آموز ای روشن جبین^(۶۰)
رَبَّنَا گفت و، ظَلَمْنَا^(۶۱) پیش از این

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: «ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی
و بر ما رحمت نیاوری از زیان دیدگان خواهیم بود.»»

(۵۹) ناموس: خودبینی، تکبر

(۶۰) جَبِين: پیشانی

(۶۱) ظَلَمْنَا: ستم کردیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۱

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرو آید بلا بی دافعی
چون نباشد از تضرع^(۶۲) شافعی^(۶۳)

وآنکه خواهی کز بلایش و آخری
جان او را در تضرع آوری

گفته‌ی اندر نُبی (۶۴)، کَانَ اُمَّتَان
که بر ایشان آمد آن قهرِ گران

چون تضرع می‌نکردند آن نَفَس؟
تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک دل‌هاشان چو قاسی (۶۵) گشته بود
آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مُجرم عَنید (۶۶)
آب از چشمش کجا داند دویید؟

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیات ۴۲ و ۴۳

«وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا إِلَىٰ أُمَمٍ مِّن قَبْلِكَ فَأَخَذْنَاهُمْ بِالْبَأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ»

«هر آینه بر امت‌هایی که پیش از تو بودند پیامبرانی فرستادیم
و آنان را به سختیها و آفتها دچار کردیم تا مگر زاری کنند.»

«فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»

«پس چرا هنگامی که عذاب ما به آنها رسید زاری نکردند؟
زیرا دل‌هایشان را قساوت فرا گرفته و شیطان اعمالشان را در نظرشان آراسته بود.»

(۶۲) تضرع: زاری کردن
(۶۳) شافع: شفاعت کننده
(۶۴) نُبی: قرآن کریم
(۶۵) قاسی: سخت، سفت
(۶۶) عَنید: ستیزه‌گر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط (۶۷)
که بگویند از طریق انبساط

(۶۷) بساط: هر چیز گسترده‌ی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَلَمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَحْتُ^(۶۸) بپذیر
کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(۶۸) نَفَحْتُ: دمیدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

چو عشق را تو ندانی، پُرس از شبها
پُرس از رُخِ زرد و ز خشکی لبها

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۱

نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز^(۶۹)
منتظر، موقوفِ خورشیدست روز

(۶۹) میخ‌دوز: دوخته به میخ، کسی که او را با میخ به زمین می‌بستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۲

به من نگر که به جز من به هرکه درنگری
یقین شود که ز عشقِ خدای بی‌خبری

بدان رُخی بنگر کاو نمک ز حق دارد
بُود که ناگه از آن رُخ تو دولتی پبری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۷

گر همی جوید دُرّ (۷۰) بی‌بها
اُدْخُلُوا الْاَبْنِیَاتِ مِنْ اَبْوَابِهَا (۷۱)

می‌زن آن حلقه دُرّ و بر باب (۷۲) بیست
از سوی بامِ فلک‌تَن راه نیست

نیست حاجت‌تَن بدین راه دراز
خاکی‌ای را داده‌ایم اسرارِ راز

(۷۰) دُرّ: مروارید
(۷۱) اُدْخُلُوا الْاَبْنِیَاتِ مِنْ اَبْوَابِهَا: به خانه‌ها از طریق درهایشان وارد شوید.
(۷۲) باب: در

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۷

نگارِ من که به مکتب نرفت و خط نوشت
به غمزه (۷۳) مسئله‌آموز صد مُدْرِس شد

(۷۳) غمزه: اشاراتِ ابروی معشوق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

میان صد کس عاشق چنان پدید بُود
که بر فلک، مَه تابان میانِ کُوکَب‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰

حق پدید است از میانِ دیگران
همچو ماه اندر میانِ اختران (۷۴)

(۷۴) اختران: ستارگان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان

پیشِ اهلِ تنِ ادبِ برِ ظاهر است
که خدا زیشانِ نهان را ساتر (۷۵) است

پیشِ اهلِ دلِ ادبِ برِ باطن است
ز آن‌که دل‌شان بر سَرایر (۷۶) فاطن (۷۷) است

(۷۵) ساتر: پوشاننده، پنهان‌کننده
(۷۶) سَرایر: رازها، نهانی‌ها، جمعِ سَریره
(۷۷) فاطن: دانا و زیرک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

خرد نداند و حیران شود ز مذهبِ عشق
اگرچه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۷۰

ملتِ عشق از همه دین‌ها جداست
عاشقان را ملت و مذهبِ خداست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۱

خامش کن و خامش کن، زیرا که ز امرِ کن (۷۸)
آن سکتۀ حیرانی بر گفت مزید آمد

«آن آرامشی که در نتیجه حیرت روی می‌دهد افزون‌تر از سخن و حدِّ گفتار است.»

(۷۸) امرِ کن: فرمانِ بشو و می‌شوید خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان، اشکسته با صد اختیار

عاقلانِش، بندگانِ بندی‌اند
عاشقانِش، شِگری و قندی‌اند

اِنْتِيَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ
اِنْتِيَا طَوْعًا بَهَارِ بِيْدِلَانِ

«از روی کراحت و بی میلی بیاپید، افسار عاقلان است،
اما از روی رضا و خرسندی بیاپید، بهار عاشقان است.»

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت:
«خواه یا ناخواه بیاپید.» گفتند: «فرمانبردار آمدیم.»»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

خَصِرْدَلِي كِه ز اَبِ حَيَاتِ عَشَقِ چَشِيدِ
كَسَادِ شَد بَرِ اَن كَسِ، زَلَالِ مَشْرَبِهَا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶

چون از آن اقبال^(۷۹)، شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

(۷۹) اقبال: نیکبختی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵

گرچه از لذّات، بی‌تأثیر شد
لذّتی بود او و لذّت‌گیر^(۸۰) شد

(۸۰) لذّت‌گیر: گیرنده لذّت و خوشی، جذبکننده لذّت و خوشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

دمشوق چه؟ که بهشتی پر از فرشته و حُور
عُقُول، خیره در آن چهره‌ها و غَبْغَبِهَا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخرزمان کرد طَرَب‌سازی
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازی

جملهٔ عشاق را یار بدین علم گُشت
تا ننگند هان و هان، جهل تو طنّازی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۳۲

نه از نیبِ لذیذش شکوفه‌ها و خُمار
نه از حلاوتِ حلواش، دُمَل و تب‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۳۴

ز شرابِ خوش‌بخورش، نه شکوفه و نه شورش
نه به دوستانِ نیازی، نه ز دشمن انتقامی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدانِ مفقود، مستی‌ات بُده‌ست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو
حفظ کردی ساقیِ جان، عهد تو

پشت‌دارت^(۸۱) بودی او و عذرخواه
من غلامِ زُلّت^(۸۲) مستِ اله

(۸۱) پشت‌دار: پشتیبان، حامی
(۸۲) زُلّت: لغزش

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۳۲

ز شاه تا به گدا در کشاکشِ طمع‌اند
به عشق، باز رَهَد جان ز طَمَع و مطلب‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰

پوزبندِ وسوسه عشق است و بس
ورنه کیِ وسواس را بسته است کس؟

مجموع لغات:

- (۱) مَشْرَب: جای آب خوردن، آبشخور، چشم
- (۲) غُوطَه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده است.
- (۳) نَیْرَب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق
- (۴) نَبِیذ: شراب
- (۵) شِکُوفَه: استفراغ
- (۶) دُمْل: آیه، زخم
- (۷) پِشْت: حمایت، پشتیبانی
- (۸) تَعْلَب: رویاه
- (۹) مَدَنَب: ستاره دنباله‌دار، در اینجا به معنی میوه کال و نارسیده است.
- (۱۰) مُفَرَّد: تنها، جدا افتاده
- (۱۱) مُسَبِّب: سبب‌ساز
- (۱۲) مُسَبِّب: سبب
- (۱۳) کاب: شهرکی در آسیای صغیر
- (۱۴) گَب: گپ، گفتگو
- (۱۵) مَدْهَب: زران‌دود
- (۱۶) دَب: مخفّف دآب، راه و رسم
- (۱۷) حَطَب: هیزم
- (۱۸) مَنْصِب: مقام، مرتبه، پایگاه
- (۱۹) مَعزُول: عزل شده
- (۲۰) مُصَحَّف: قرآن، در اینجا منظور کتاب دینی است
- (۲۱) مَخْمُور: مست
- (۲۲) اَمّارَه: امر کننده به بدی
- (۲۳) سِرکَا: سرکه
- (۲۴) حِصَه: نصیب
- (۲۵) بِسَاط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره
- (۲۶) قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
- (۲۷) آتَشِ دَل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال
- (۲۸) رَسَن: ریسمان
- (۲۹) طَاغی: طغیان‌گر، سرکش
- (۳۰) اَخْکَر: آتش
- (۳۱) مَجَاعَت: گرسنگی
- (۳۲) بُد: گزیر
- (۳۳) مُسْتَعْنی: ثروتمند، توانگر
- (۳۴) اِسْکِزَه زدن: چفتک انداختن، لگد پراندن چهارپایان
- (۳۵) مِیْلاد: زمان تولّد، روز تولّد
- (۳۶) بُخْش: سوراخ، منفذ
- (۳۷) کِسا: لباس
- (۳۸) صِوان: جِفاظ، جامه‌دان
- (۳۹) بَهْرَسَد: بهراسد، بترسد
- (۴۰) مَطْمَع: مورّط، آنچه بدان طمع ورزند.
- (۴۱) مُسْتَقِید: فایده‌طلب، خواهان منفعت

- (۴۲) مُتَنَجِّجٌ: جایی پُر آب و علف، جایی که نیکی از آن انتظار رود، مَرْتَعٌ
 (۴۳) مُصْرِفٌ: دگرگون کننده، گرداننده، در اینجا منظور خداوند است.
 (۴۴) طُمُعٌ: زیادهخواهی، حرص، آز
 (۴۵) أَمَلٌ: آرزو
 (۴۶) مَقْهُورٌ: خوار شده؛ مغلوب.
 (۴۷) قَلَاوِوزٌ: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
 (۴۸) بَمَانٌ: ترک کن، رها کن
 (۴۹) غَمَزَه: عشوه و نازِ معشوق
 (۵۰) بوالعجبی: چیزهای شگفت‌انگیز
 (۵۱) صِلَا: دعوتِ عمومی
 (۵۲) شَبِید: حيله‌گری، نیرنگبازی
 (۵۳) عَسَسٌ: داروغه، گزمه
 (۵۴) نُفُورٌ: رمیدن، نفرت
 (۵۵) مُفْلِسٌ: تهی‌دست
 (۵۶) نُودِلَالٌ: صاحبِ ناز و کرشمه
 (۵۷) حَدِيدٌ: آهن
 (۵۸) فُتَى: جوان، جوانمرد
 (۵۹) نَامُوسٌ: خودبینی، تکبر
 (۶۰) جَبِينٌ: پیشانی
 (۶۱) ظَلَمْنَا: ستم کردیم
 (۶۲) تَضَرَّعٌ: زاری کردن
 (۶۳) شَافِعٌ: شفاعت کننده
 (۶۴) نُبَى: قرآن کریم
 (۶۵) قَاسَى: سخت، سفت
 (۶۶) عَنِيدٌ: ستیزه‌گر
 (۶۷) بَسَاطٌ: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره
 (۶۸) نَفَحْتُ: دمیدم
 (۶۹) مِیخ‌دوز: دوخته به میخ، کسی که او را با میخ به زمین می‌بستند.
 (۷۰) دُرٌّ: مروارید
 (۷۱) اُدْخُلُوا الْاٰیٰتِیْنَ مِنْ اَبْوَابِهَآ: به خانه‌ها از طریق درهایشان وارد شوید.
 (۷۲) بَابٌ: در
 (۷۳) غَمَزَه: اشاراتِ ابروی معشوق
 (۷۴) اَخْتِرَانٌ: ستارگان
 (۷۵) سَاتِرٌ: پوشاننده، پنهان‌کننده
 (۷۶) سَرَايِرٌ: رازها، نهانی‌ها، جمعِ سَریره
 (۷۷) فَاطِنٌ: دانا و زیرک
 (۷۸) اَمْرٌ كُنٌ: فرمان بشو و می‌شوید خداوند
 (۷۹) اِقْبَالٌ: نیکبختی
 (۸۰) لَذَّتْکِیرٌ: گیرنده لذت و خوشی، جذب‌کننده لذت و خوشی.
 (۸۱) پشیت‌دار: پشنتیبان، حامی
 (۸۲) زَلَّتْ لغزش